

بیست و سه حکایت اخلاقی

معرفی و توضیح: نصرالله پورجوادی

۱. مقدمه

مجموعه خطی شماره ۳۶۸۲ در کتابخانه چستربییتی مشتمل است بر چندین اثر مهم عربی درباره کلام و تصوّف. آثار این مجموعه را آربری در فهرست نسخه‌های خطی عربی این کتابخانه معرفی کرده است (J. A. Arberry, *The Chester Beatty Library, A*). آربری آثار این مجموعه را ذیل ۱۶ شماره معرفی کرده است، که همه آنها به عربی است. اولین اثر «مختصر شعب‌الایمان» از ابو جعفر عمر بن عبدالرحمن القزوینی الشافعی (متوفی ۶۹۹ هـ.ق) است و «شعب‌الایمان» اثری است کلامی از ابوبکر احمد بن الحسین البیهقی (متوفی ۴۵۸). دومین اثر نسخه منحصر به فرد مجالس احمد

غزالی (متوفی ۵۲۰) است. آثار دیگر این مجموعه از ابو منصور معمر اصفهانی، عبدالرزاق کاشانی، نجم‌الدین کبری، ابن سینا، ابوحامد غزالی، و ابن عربی است. این نسخه در تاریخ ۸۰۶ و ۸۰۷ توسط محمد بن ابوالکارم مأمون القزوینی الزاکانی استنساخ شده است. کاتب یا بانی این نسخه احتمالاً یکی از شاگردان یا پیروان عبدالرزاق کاشانی بوده است. چندین اثر از ابن عربی و پیروان او مانند عبدالرزاق کاشانی و صدرالدین قونوی، وابستگی او را به عرفان محیی‌الدین نشان می‌دهد. فهرستی که آربری از این اثر تهیه کرده است بسیار مجمل است. علاوه بر آثار کوتاه عربی دیگر، چندین اثر پراکنده به فارسی در لابه‌لای آثار عربی دیده می‌شود و آربری با اشاره‌ای مختصر به آنها رد شده است. اشعار فارسی نیز در این مجموعه هست. مطالب فارسی سؤالاتی است از غزالی و پاسخ او درباره سماع، سخنانی از خواجه عبدالله انصاری، کلمات مشایخ صوفیه (ابویزید بسطامی، حسن بصری، ابوسعید ابی‌الخیر، ابن خفیف) و اشعاری منسوب به ابوسعید و غزالی و مولوی و عزالدین محمود کاشانی، و سؤالاتی که درباره فصوص الحکم ابن عربی شده و پاسخهایی که به آنها داده‌اند.

در میان آثار فارسی، بیست و سه حکایت دیده می‌شود که ما در اینجا استخراج و چاپ کرده‌ایم. نویسنده این اثر معرفی نشده است. این حکایتها که جنبه اخلاقی و صوفیانه دارد، البته از منابع قدیمتر گرفته شده است. بیشتر آنها به گوش ما آشناست. نمی‌دانیم که نویسنده همه آنها را یکجا از یک منبع گرفته است یا از چند منبع. نمی‌دانیم که منبع یا منابع او عربی بوده و خود آنها را به فارسی برگردانده، یا مستقیماً از منابع فارسی اقتباس کرده است. با توجه به ابیات عربی متعددی که نقل شده است، احتمال اینکه منبع اصلی نویسنده عربی بوده باشد بیشتر است. پاره‌ای از این حکایات را عوفی در جوامع الحکایات آورده است، ولی نثر عوفی شیواتر و بیخته‌تر است و ما برای مقایسه، بعضی از حکایات عوفی را در یادداشتها آورده‌ایم. به هر تقدیر، ظاهر آن نثر نویسنده متعلق به قرن هفتم است، گرچه منابع او قدیمتر باید باشد. کوشش بنده برای یافتن منبع یا منابع این حکایات به نتیجه نرسید و فقط روایتهای دیگری از بعضی از این داستانها را در منابع فارسی و عربی دیگر پیدا کردم که در یادداشتها ذکر کرده‌ام. البته با جستجوی بیشتر می‌توان رد این داستانها را در کتابهای فارسی و عربی دیگر نیز یافت. باری، با وجود اینکه این حکایتها تازه نیست، به هر حال خواندنی است، و فواید

متعددی دارد، هم از لحاظ اجتماعی و هم از لحاظ آشنایی با تعالیم اخلاقی در تمدن اسلامی و تاریخ تصوف و هم از لحاظ مطالعه خصوصیات زبانی و نحوی. موضوع این حکایتهای، چنانکه اشاره شد، اخلاقی است. فتوت و مروّت و میهمان نوازی و ایثار و فداکاری و از خود گذشتگی فضایی است که موضوع اصلی این حکایتهای تشکیل می‌دهد. چند حکایت (۲ و ۵ و ۶) هم دربارهٔ مسألهٔ خاصی است که در قرنهای ششم و هفتم بخصوص مورد توجه نویسندگان آثار اخلاقی، در رأس ایشان نویسندگان و علمای حنبلی، بوده است: مسألهٔ نگاه کردن به زن نامحرم و آمدن هویت نویسنده یا مترجم این حکایات معلوم نیست، ولی از انتخاب و سلیقهٔ او پیداست که وی شیعه بوده، یا تمایلات شیعی داشته است. وی هیچ حکایتی از خلفای مورد توجه اهل سنت، یعنی ابوبکر و عمر و عثمان، نقل نکرده، ولی در عوض از حضرت علی (ع) (حکایتهای ۱۳، ۱۶، ۲۰) و همچنین از امام صادق (ع) (حکایت ۱۱) حکایاتی آورده است.

*

خط این مجموعه نسخ است، نسخ خوش و نسبتاً خوانا. ولی میکروفیلمی که در اختیار بنده است در بعضی از جاها تار شده و عبارت را تا حدودی ناخوانا کرده است. این موارد البته زیاد نیست. ولی به هر حال، گاهی کار استنساخ و تصحیح را دشوار می‌کند. زحمت استنساخ و تصحیح اولیهٔ این حکایات را خانم ژاله باختر کشیده‌اند. در رسم الخط نسخه تغییری داده نشده است، مگر گذاشتن سرکش گاف و نقطه‌های چ و پ. در چند مورد نیز عبارت متن تصحیح شده که در پانوشت توضیح داده شده است. حروف یا کلماتی هم که به متن افزوده شده در داخل دو قلاب آمده است.

۲. متن حکایات

۱

حکایت. گدایی بدر دکان عطّاری رفت. دستِ آلوده پیش داشت که گلاب پارهٔ بر دستم ریز! عطّار گفت: ای جوانمرد [د]، گلاب بزیان آید و ترا سودی نکند. مرا بخیل میندار و دستی لایق بدست آرا! *

[135]

۲

حکایت. آورده اند که جوانمردی غریبی را مهمانی کرد. چون از طعام خوردن فارغ شدند کنیزکی بیامد و آب بردست ایشان می ریخت تا دست می شستند. آن مرد غریب گفت: در فتوت زشت است که زنی آب بر دست مردان ریزد. یکی از آن جوانمردان گفت: چندین سالست تا درین مقام و هر روز بسفره این جوانمرد [حاضر شده ام و هرگز ندانسته ام که زن آب بر دست من می ریزد یا مرد. چشم بر هم باید تا ما را دل بدان نکشد که در حق آزاد مردی بطعن مدخل سازیم.

۳

حکایت. آورده اند که جوانمردی زنی خواست، و پیش از زفاف آبله بر روی زن پیدا شد و رویش زشت گشت. اهل قبیله زن همه اندهناك گشتند و ترسیدند که او البته زنرارد کند. چون جوانمرد [ازین حالت آگاه شد خود را نابینا ساخت و چنان اظهار کرد که هیچ نمی بیند تا حزن ایشان زایل شد و حالی زنا بوی دادند. و چند سال باوی بود. بعد از آن زن در گذشت. آن آزاد مرد چنان اظهار کرد که چیزی می بیند و بنمود که خود را از آن جهت نابینا ساخته بود تا زن و اهل او دلشکسته نشوند. و این غایت مروّست.

۴

حکایت. آورده اند که جوانمردی غلام خویش را گفت: مروّت نیست که صدقه بکسی دهند که او را شناسند. صد دینار بستان و ببازار برو و اوّل درویشی را که به بینی بوی ده.

غلام زر برداشت و ببازار آمد. پیری را دید که حلاق سر او می تراشید و مزد سر تراشیدن نداشت. غلام آن زر بوی داد. پیر گفت بحلاق ده که من نیت کرده بودم که هر چه مرا فتوح شود بوی دهم. غلام حلاق را گفت: زر بستان! حلاق گفت: من نیت کرده بودم که سر او خدایرا بتراشم. اجر خود با خدای تعالی بصد دینار نمی فروشم. و هر دو نستدند. غلام بازگشت و زر باز آورد.

۵

حکایت. آورده اند عبدالله بن عبدالرحمن - از بزرگان عبّاد مکه بود - براهی

میگذشت. آواز سلامه گوینده بشنید، بایستاد و مستمع شد. سید سلامه چون او را بدید بیرون آمد و از در خواست تا در آید. قبول نکرد. مبالغه نمود و الحاح کرد. بشنید، بشرط آنکه او را جایی بنشانند که سلامه را ببیند و سلامه او را نه بیند. فرمان بجای آورد. و چون زمانی بنشست دستوری خواست سید سلامه تا سلامه را نزد او آورد. ابا نمود. سید مبالغه کرد. قبول کرد.

چون سلامه را نزد او آوردند و قتش بسماع او خوش شد. کنیزك گفت: أنا واللّه أحبك. عبدالله گفت: أنا واللّه كذلك. کنیزك گفت: وأحب أن أضمك إلىّ وتضمني إليك. عبدالله گفت: وأنا واللّه كذلك. کنیزك گفت: مانع چیست و جای خالیست. گفت: از حق تعالی شنیده‌ام که: الأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ، و کریمه میدارم که میان من و تو دوستی باشد و آخر الامر در روز قیامت بعد از آنجا آمد. سلامه گفت: اگر توبه کنیم از رحمت حق تعالی ناامید نگردیم. عبدالله گفت: از عذاب مفاجا ایمن نتوان بود، و برخاست و اشک از چشمش می آمد و با سر طاعت و عبادت رفت. و مردم بعد از آن او را سلامة النفس^۲ خواندندی.

شعر

که قد خلوت بمن اهوی فیمعنی	منه الحياء و خوف اللّه و الحذر
اهوی الملاح و اهوی أن أجالسهم	ولیس لی فی حرامٍ منهم و طر
کذلك الحب لا إتيان معصية	لاخیر فی لذّة من بعدها سقر

۶

حکایت. آورده اند که حسن بصری رحمه الله علیه روزی غلامی خوب صورت بدید و از حسن خلقت او تعجب نمود. سید غلام بدانست و او را پیش حسن آورد و بدو بخشید. قبول نکرد. مبالغت و الحاح بسیار کرد تا قبول کرد. بعد از آن حسن عهد کرد که هرگز بروی آن غلام ننگرد و نظر نکند. و غلام خدمت او می کرد تا ملتحمی شد و حسن ندانست. تا روزی طشت و آفتابه پیش حسن آورد و آب بدست او می ریخت. حسن خیال ریش او در آب بدید و گفت الحمد لله الذي نجاننا من الإفتتان بك. وهم درین معنی روایت کنند که جماعتی از زمین سعدان بزبارت پیش بیغمبر صلی

۱. سورة زخرف، آیه ۶۷. ۲. در اصل: سلامة النفس.

اللّه علیه و سلم آمدند و جوانی امرد خوب روی با ایشان بود. برابر رسول صلی اللّه علیه و سلم بنشست. رسول علیه السلام فرمود که برخیز و از پس بنشین. چنان کرد. صحابه گفتند: یا رسول اللّه أنت تخاف من النظر؟ فرمود: أولاً اخاف مما فتحت به أخی داود. واللّه اعلم *

[136]

۷

حکایت. آورده اند که جوانمردی سرایی را بدوازده هزار درهم بخرید. چون بخانه آمد شبانگاه گریه عظیم شنید. غلام را گفت ببین تا کیست که می گرید و چرا می گرید. غلام پیامد و تفحص کرد. اصحاب خانه بودند که آن خانه را فروخته بودند. گفتند: بسبب استیحا ش از مفارقت وطن می گرییم. غلام باز آمد و خواجه را خبر کرد. خواجه گفت: برو و ایشانرا بگو که خانه را صیّحدم تسلیم شما کنم و آن دوازده هزار درهم شما راست. غلام برفت و با ایشان بگفت. خرم گشتند و هزار آفرین بر خواجه کردند و بامداد بخانه باز آمدند.

۸

حکایت. آورده اند که شخصی قصه معن زائده میکرد و معن در بوستان بود که او را راه در آن نبود. لوحی برگرفت و این بیت بر آنجا نوشت

شعر

ایا جُود نَاجَ معنًا بِحَاجَتی فَمَالی اِلی مَعن سَواک شَفیع

و در جوی آب انداخت که [در] بوستان می رفت. چون لوح نزد معن رسید، بدید و برگرفت و بخواند. [و] فرمود تا او را حاضر کردند. پرسید که این بیت تو گفته؟ گفت: آری. [فرمود] تا هزار دینارش بدادند، و دُری دیگر که قیمت آن هزار دینار بود بوی دادند. و روزی دیگر همان مرد را حاضر کرد و همچنان دُری و هزار دینارش بداد. و برین موجب تا ده روز هر روز دُری و هزار دینار. وزیر معن آن مرد را گفت رأی صواب آنست که تو این زر و دُرها برگیری و پیش از آنک امیر را خبر باشد بروی، که زر بسیار

۱. این کلمه در نسخه عکسی واضح نیست. ممکن است «از» باشد.

شود و آخر از تو بازستاند. آن مرد چون از وزیر این سخن شنید زرها برداشت و دُرّها، و برفت. روز یازدهم معن او را طلب کرد. گفتند برفت. سوگند خورد که اگر اقامت نمودی و بیامدی همچنان هر روز این مقدارش می‌دادمی تا در خزانه هیچ نماندی.

۹

حکایت. آورده‌اند که جوانمردی قصد دوستی کرد و حاجت خود را بر رقعۀ نیش و در جیب نهاد. چون نزد وی شد و بنشست شرم داشت از عرض حاجت، و قصه بر او عرض نکرد، و بعد از لحظه بخواب رفت. جوانمرد از حال تفرّس بدانست که احتیاج از وی می‌پوشاند. نزد او آمد و بنشست و دست در جیب او کرد و رقعۀ بدر آورد بخواند بعد از آن پنجاه دینار در صرّه کرد و بجای رقعۀ در جیبش نهاد و کسوة و... بخانه‌اش فرستاد. جوانمرد چون بیدار گشت و بیرون آمد چون بخانه خود آمد مایحتاج در خانه دید و زر در جیب.

۱۰

حکایت. آورده‌اند که شخصی نزد جوانمردی رفت و از وی چیزی خواست. هیچ نیافت که بدو دهد. گفت: طریق صواب آنست که مرا بقاضی بری و ده هزار درم بر من دعوی کنی من معترف شوم؛ مرا در حبس کنی که خویشان من نگذارند که من یک شب در حبس بمانم، البته زر بدهند و مرا بیرون آورند. آن مرد فرمان بجای آورد و او را بقاضی برد و او معترف شد. قاضی حکم بحبس کرد. خویشان او چون ازین حال خبر یافتند بیامدند و مال ادا کردند و او را از حبس بیرون آوردند و این بیت فرو خواند.

بیت

يُعَاتِبُنِي فِي الدِّينِ قَوْمِي وَ اَنَا دِيُونِي فِي اَشْيَاءِ تَكْسِبُهُمْ حَمْدَا

۱۱

حکایت. آورده‌اند که شخصی در مسجدی خفته بود. چون بیدار شد پنداشت که

۱. يك كلمه در اینجا خوانا نیست، احتمال می‌رود «مایحتاج» باشد.

همیان زر با خود داشت و برده اند. اتفاقاً امام جعفر صادق رضی الله عنه نماز میکرد. آن شخص چون هیچ کس دیگر را در آن مسجد ندید ناچار بامام در آویخت. امام فرمود که ترا چه شده است؟ گفت: همیان زر داشتم و اینجا خفته بودم، اکنون که بیدار شدم همیان نیست و بغیر از [تو] کسی دیگر درین مسجد نیست. امام جعفر از و پرسید که: همیان زر تو چند بود؟ گفت: هزار دینار. گفت: با من بخانه آی و هزار دینار بستان. آن مرد با او رفت. امام هزار دینار بوی داد، بسیار بهتر از زر او. چون با نزد رفیقان آمد حال بگفت. ایشان او را ملامت کردند و گفتند همیان اینجا است. آن مرد تفحص کرد که آن شخص که زر بمن داد کیست. گفتند: او دخترزاده رسول خدای امام جعفر صادق رضی الله عنه بود. آن مرد برخاست و نزد امام رفت و در قدم او افتاد و زاری کرد و عذر خواست و زر باز داد. امام قبول نکرد و گفت چیزی که خدایرا از خود دور کردیم دیگر باز نستانیم.

۱۲

حکایت. درباب ایثار از حذیفة عدی^۱ روایتست که گفت روز یرموک مردم از تشنگی هلاک می شدند. من مشکي آب برداشتم و بطلب ابن عمّ خویش بیرون رفتم. گفتم اگر او را بیابم و اندک * رمقی از وی باقی بود شربتي آب بوی دهم. چون بدو رسیدم بشرف شهادت رسیده بود. و جوانی نزد او افتاده بود از تشنگی آهی بزد. ابن عمّ من گفت: اول آب بوی ده. چون پیش وی رفتم هشام بن العاص بود. خواستم که آبش دهم اشارت کرد به پیری که نزدیک او افتاده بود و گفت: نخست او را ده. چون پیش پیر آمدم گفت نخست ابن عمّ خویش را ده که او بآب محتاج ترست از ما. چون نزد ابن عمّ آمدم درگذشته بود. با سر هشام رسیدم او نیز فرورفته. نزدیک پیر آمدم وفات یافته بود. همه درگذشتند و هیچ آن آب نخوردند از جهت ایثار بر یکدیگر.

[137]

۱۳

حکایت. امیر المؤمنین علی را علیه السلم کنیزکی بود که بحوائج بیرون آمدی و او را مؤذنی بود که نظر بر آن کنیزک داشت. هر گه که او را بدیدی گفتی: انا و الله احبک.

۱. در اصل: حدیقه عدوی

چون حکایت دراز کشید کنیزك گفت این حال با امیرالمؤمنین بگویم. جوان گفت: فاصبری حتى تُوفِّينا أُجورنا من يوفِّي الصابرين و اصبری حتى يحكم الله بيننا و هو خير الحاكمين. کنیزك امیرالمؤمنین را اعلام کرد. او را بخواند و گفت: یا هذا قد حکم الله بیننا، و کنیزك را بدو بخشید.

۱۴

حکایت. از مأمون خلیفه روایت کرده اند که روزی بر دشمنی خشم گرفت. فرمود تا او را طلب کنند و هلاک گردانند. چون آن دشمن را بند کرده پیش مأمون آوردند برخاست و دو رکعت نماز گزارد و بعد، از آن شخص پرسید که: دانی که چرا نماز کردم؟ گفت: از بهر انک حق تعالی ترا بر من ظفر داد. گفت: نه، از بهر آن این شکر گزاردم که حق تعالی عفو از تو در دل من انداخت، و فرمود تا او را گرامی داشتند و رها کردند.

۱۵

حکایت. جوانمردی را غلامی بود بغایت پاکیزه. سلطان ازو طلب داشت. جوانمرد غلام را تسلیم نکرد. سلطان در غضب شد و فرمود تا آن جوانمرد را بگرفتند و هزار چوب پروزدند تا غلام را تسلیم کند و دست باز دارد. آن جوانمرد هزار چوب بخورد و رها نکرد. او را محبوس کردند. اتفاقاً او را هم در آن شب احتلام واقع شد، و شبی بود بغایت سرد که از غایت سرما خمر فسرده بود و جمر فرو مرده. جوانمرد برخاست و آب طلب داشت. نبود، یخ بشکست و غسل کرد. گفتند بنفس خویش مخاطره کردی! گفت شرم داشتم که از بهر مخلوق بر هزار چوب صبر کنم و از بهر خالق بر سردی آب صبر نکنم.

۱۶

حکایت. گویند سالی برق در مسجد افتاد. فُندق نصارا در جوار مسجد بود. مسلمانان گمان بردند که نصرائیان مسجد را سوخته اند؛ خمرخانه ایشانشانرا بسوزانیدند. چون سلطانرا خبر شد، جماعتی از آنها را که خمر خانه سوزانیده بودند بگرفت و رقعۀ چند بنوشت که در بعضی قتل نوشته بود و در بعضی قطع و در بعضی

جلد، و بفرمود تا آن رقعها را برایشان ببرانگند و هر یکی رقعہ برگیرند و آنچه بر آن رقعہ نبشته باشد یا صاحب رقعہ بجای آورند. و در میان آن جماعت شخصی بود و مادری داشت و در رقعۀ او قتل نبشته بود. یکی از آن جماعت با او گفت که ترا مادرست و در رقعہ قتل نبشته، و مرا مادر نیست و در رقعۀ من جلد نبشته است، رقعۀ من بستان و رقعۀ خویش بمن ده تا من خود را فدا کنم و مادر تو بقتل تو اندوهناک نشود. چنان کردند. سلطان قصۀ ایشان بشنید و فرمود تا جمله را رها کردند جهت اکرام آن يك نفس که ایثار کرد.

و حدیثی درستست که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه نفس خود را فدای رسول کرد در وقتی که صنادید قریش جمع شده بودند و در باب ایذای رسول صلی الله علیه و سلم مشورت می کردند، تا رای ایشان بر آن قرار گرفت که از هر قبیله یکی بیرون آید و همه بر قتل پیغمبر صلی الله علیه و سلم متفق شدند و خون او در قبایل متفرق گردد و قوم او از خواستن و قصاص کردن خون او عاجز آیند. جبرئیل علیه السلام رسول را صلی الله علیه و سلم خبر کرد و گفت ایشان بیایند و تو امشب کسی را که نفس خود بر تو ایثار کند بر جای خود بخوابان. پس امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت یا رسول الله من نفس خویش ایثار تو کردم، امشب بر جای خواب تو باشم. چون شب در آمد جماعت بیامدند و پیغمبر را علیه السلام ندیدند و علی را بر فراش نبی دیدند. توقف نمودند و انتظار میکردند. حق سبحانه و تعالی جبرئیل و میکائیل را علیهما السلام گفت: اگر من یکی [از] شما را بطول عمر مخصوص گردانم بر صاحب خویش ایثار کنید یا نه؟ هر دو گفتند: اگر قسمت باشد بکنیم. فرمود که چرا چون علی نباشید که نفس خود را ایثار محمد کرد؛ اکنون هر دو بروید و او را حراست کنید. * جبرئیل و میکائیل علیهما السلام بیامدند و یکی بر بالینش نشست و یکی بر پائین و تا صبح او را نگه میداشتند و میگفتند بخ بخ یا علی بیاهی بك الله [و] ملائکته.

[138]

شعر

تجوّد بالنفس ان حسن الجواد بها والجود بالنفس اقصى غاية الجود

۱۷

حکایت. آورده اند که عمر عبدالعزیز شبی بیرون آمده بود. بر در خانه عورتی بگذشت. زن با دختر خود میگفت: شو بی اللّبن، شیر را با آب بیامیز. دختر گفت: ای مادر، دی روز ندای امیر المؤمنین شنیدی که بر مردم حرام کرد که شیر را با آب بیامیزند و نشاید که ما ظاهراً فرمان او بریم و باطناً خلاف کنیم. چون عمر سخن دختر بشنید در خانه را نشان کرد و بامداد کسی را بدیشان فرستاد و دختر را از بهر پسر خود بخواست و آن دختر ببرکت صدق خود بدان پایه رسید. واللّٰه ولیّ الصّٰدقین.

۱۸

حکایت. آورده اند که حاتم اصم بری رسید و سیصد و هشت مرید با او بودند و بعزم حج بیرون آمده بود. بازرگانی ایشانرا مهمانی کرد و شب پیش او گذاشتند. بامداد حاتم را گفتند: هیچ کار داری؟ چه ما را فقیهی رنجورست بیعادت او می رویم. حاتم گفت: اگر شما را فقیهی رنجورست عیادت مریض فضیلت بسیار دارد و نظر کردن بفقیه عبادتست، من نیز با شما بیایم. بازرگان گفت: روا باشد. و آن فقیه قاضی ری بود محمد بن مقاتل. چون بدر خانه ابن مقاتل رسیدند، حاتم نظر کرد، درگاهی بغایت بلند دید آراسته. دستوری خواستند. اجازت بار آمد. حاتم در سرا آنچنان عالی دید و آرایشی عظیم کرده و حُجّاب و اعوان و پرده داران و پرده های گوناگون. بغایت متفکر شد. چون نزدیک ابن مقاتل آمدند، فرشهای گرانمایه و طرحهای نفیس، و او خفته و غلامی بر بالینش ایستاده، مروحه در دست مگس میراند. بازرگان بنشست و می پرسید، و حاتم بایستاد ابن مقاتل اشارت کرد که بنشین. نشست، گفت: حاجتی داری؟ گفت: آری. قاضی گفت: بگو! حاتم گفت: راست بنشین تا بپرسم. ابن مقاتل بغلامان اشارت کرد که او را بنشانند. پس حاتم پرسید که: علم از که بتو رسید؟ گفت: از ثقات. گفت: او از که روایت کرد؟ گفت: از اصحاب رسول. گفت: اصحاب رسول از که روایت کردند؟ گفت: از پیغمبر. گفت: پیغمبر از کجا؟ گفت: از جبرئیل و جبرئیل از حق تعالی. حاتم گفت: در آنچه جبرئیل از حق تعالی به پیغمبر رسانید و پیغمبر باصحاب و اصحاب بثقات و ثقات بتو، هیچ شنیدی که هر که در سرای خویش امیر باشد و خُدام و حُجّاب و اعوان و غلمان بیش دارد او را منزلت پیش حق تعالی بیش باشد؟ گفت: نه. حاتم گفت: پس چون شنیدی؟ گفت: چنان شنیدم که هر که در دنیا

زاهد باشد و بآخرت راغب و مسکینانرا دوست دارد و چیزی بآخرت فرستد او را نزد حق تعالی منزلت پیش باشد. حاتم گفت: پس تو بکه اقتدا کرده؟ به پیغمبر و اصحاب و صالحان یا فرعون و نمرود و امثال ایشان، یا بعلماء السوء؟ امثال شما جاهلان را طالبان دنیا به بینند، گویند عالم بدین صفتست من ازو چرا بتر نباشم؟ این بگفت و بیرون آمد. او را گفتند که این حاتم اصم است. این مقاتل را مرض زیادت گشت. بعد از آن چون این حکایت مشهور شد، مردم حاتم را گفتند در قزوین عالمیست و او را مال بیش ازین است و مرادشان طنافسی بود. حاتم قاصد بقزوین رفت، و نزدیک طنافسی آمد و گفت: مردی اعجمی ام و خواهم که مبتداء دین و مفتاح نماز مرا تعلیم کنی و بیاموزانی که وضو چگونه کنم. طنافسی گفت: نعم و کرامه. و غلام را گفت آب بیار. غلام ظرفی آب بیاورد. پس حاتم گفت: گوش دار تا وضو سازم، هر چه خطا باشد مرا بگوی. طنافسی بنشست. حاتم هر عضوی را سه بار می شست و ذراع را چهار نوبت بشست. طنافسی گفت: یا هذا أسرفت. حاتم گفت: سبحان الله، من در کفی آب اسراف کردم و تو در جمع این همه مال اسراف نکردی! طنافسی بدانست که او را مقصود چه بود از این سخن. دل تنگ شد و چهل روز در خانه رفت و بیرون نیامد. والله اعلم.

۱۹

حکایت. گویند شخصی از عرب کنیزکی داشت و هیچ ازو نمی شکفت. و مردی توانگر بود. هر چه داشت برو خرج کرد. چون هیچ نماند، بردوستان میرفت و چیزی ازیشان می ستد و برو انفاق میکرد. زن بدانست که حال چیست. با او گفت که: چنین مکن و مرا بفروش، شاید بود که حق تعالی ما را بار دیگر بهم رساند. مرد او را برگرفت و پیش عمر بن عبیدالله بن معمر آورد که عامل پارس بود و برو * عرض کرد، و او را بغایت خوش آمد. پرسید که: بچند میفروشی؟ گفت بصد هزار درم، و بسیار به ارزد که قیمت بوضع است. این معمر او را بدان قیمت بستد. و چون زر بداد و مرد قبض کرد، خواست که بیرون رود. کنیزك میگریست و در بدیهه فرو خواند:

[139]

هنيئاً لك المال الذي قد قبضته فلم يبق في كفى الا تذكرى
 اقول لنفسى حين جئت بمقلتي اقلى فقد بان الحبيب او اكثرى
 قلوبهم في الفؤاد مبرح اناجى به قلباً طويلاً التفكير

مرد چون آن ابیات از کنیزك بشنید زار بگریست و این ابیات انشا کرد:

شعر

فلولا قعودُ الدهر بي عنك لم يكن يفرقتنا شيء سوى الموت فاعذرى
 أروحُ بحزنٍ من فراقك موجعُ اناجى به قلباً كثير التفكير
 عليك سلامٌ لزيارة بيننا ولا وصل إلا أن يشاء ابن معمر

عمر بن عبیدالله چون این ابیات بشنید گفت: «وقد شئتُ، خذها، فالمال لك.» مرد باز گردید با صد هزار درم و کنیزك و شادی تمام بعد از آنده بی کران، و عمر عبیدالله گفت: والله لا اشتري بمائة الف درهم مكرمه فوق هذه ان يجمع الانسان بين المتحابين حلالاً و يخلصهما من غمه الفراق.

۲۰

حکایت. آورده اند که شخصی در وقت قحط و تنگی پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت: یا رسول الله گرسنه ام، مرا طعام ده. رسول علیه السلام بحجرهای خویش فرستاد و پرسید که پیش شما هیچ طعام هست؟ همه گفتند: والذی بعثك بالحق نبياً ما عندنا الا الماء. رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که این مرد را امشب مهمانی که می کند که رحمت خدای بر و باد. شخصی از انصار برخاست و گفت: من، یا رسول الله.

پس او را بخانه آورد و اهل خویش را گفت: این میهمان رسول خداست، او را گرامی دار و هیچ چیز از او باز مگیر. زن سوگند خورد که: نزد ما جز قوت کودکان نیست. مرد گفت برخیز و ایشانرا بحیله و تعلل در خواب ساز تا چیزی نخورند و بخسبند، بعد از آن چراغ برافروز و هرچه داری ترید کن و پیش آور؛ چون مهمان

۱. در اصل: عبدالله.

آغاز طعام خوردن کند برخیز یعنی اصلاح چراغ می‌کنم و چراغ را فرو نشان و بنشین تا ما دست می‌جنبانیم و زبان می‌خائیم تا او پندارد که ما چیزی می‌خوریم و سیر بخورد. زن برخاست و فرمان بجای آورد تا مهمان سیر شد و ایشان گرسنه بختند. چون بامداد نزد رسول علیه السّلم آمدند رسول صلی الله علیه و سلّم نظر بدیشان کرد و تبسّم فرمود و گفت: لقد عجب الله من فلان و فلانة هذه الليلة. بعد از آن این آیت فرو آمد: وَيُؤْتُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ. و بعضی از راویان گویند که این در شأن امیر المؤمنین علی علیه السّلم فرو آمد و این مهمانرا پیش فاطمه رضی الله عنها آورد و نزد او دو قرص بود که از برای افطار مهیا داشته بود. شبانگاه ترید کرد و پیش امیر المؤمنین و مهمان آورد و چراغ را در اصلاح کردن بنشانند و علی و فاطمه علیهما السّلم روزه نگشودند و شب گرسنه گذاشتند تا مهمان سیر شد.

۲۱

حکایت. گویند شبی چند کس نزد ابوالحسن انطاکی جمع شدند و او را سه قرص جوین بود و آن سه قرص پنج مرد را بدشواری کفایت بودی. بر سفره پیش ایشان بنهاد و چراغ بنشانند و ایشان بنان خوردن مشغول شدند. همه دست و زبان می‌خائیدند تا دیگران پندارند که چیزی می‌خورد. چون سفره برداشتند تا آنها بحال خود بود و هیچ کدام نخورده بودند و دست ننهاد، از بهر ایثار یاران بر نفس خویش.

۲۲

حکایت. گویند هفتصد اسیر پیش معتضد آوردند، همه را کشتن فرمود. جوانی در میان ایشان بود گفت: یا امیر المؤمنین، بحرمت معبود بفرما تا مرا پیش از قتل شربتیی آب دهند. بفرمود تا بدادند. چون باز خورد بهمه بچشانید. آنگاه گفت: یا امیر، مهمان تو شدیم؛ در مرّت قتل مهمان روا نیست. امیر المؤمنین را خوش آمد؛ فرمود تا همه را آزاد کردند.

حکایت. گویند ابرهیم علیه السلام گبری را مهمانی کرد. گفت: ترا مهمانی میکنم بشرط آنکه مسلمان شوی. قبول نکرد و بازگشت. حق تعالی بدو وحی فرستاد که: چرا مهمانی او نکردی؟ من هفتاد سالست تا او را طعام میدهم و او بر کفر خویش است. اگر تو یکبار او را طعام دادی چه زیان داشتی! ابراهیم از پی مجوسی برفت و او را بمهمانی خواند و عذرها خواست. مجوسی گفت: اول چرا مهمانی نکردی؟ ابرهیم گفت: حق تعالی در باب تو با من عتاب کرد. گیر گفت: سبحان الله! هکذا یعاملنی ربک. و بردست ابرهیم علیه السلام مسلمان شد *

[140]

توضیحات

حکایت ۵. سلّامه نام مغنیه و شاعره‌ای است که در مدینه بزرگ شد و به موجب زهد و عبادتی که داشت به لقب سلّامه اتّمس ملقب شده بود (بنگرید به: فرج بعدالشدّة، قاضی توخی، تصحیح عبودالشالچی، ج ۳، بیروت ۱۳۹۸/۱۹۷۸، ص ۹۲-۸۹، بخصوص به حواشی صفحه ۹۰-۹۱/الاعانی، ابوالفرج اصفهانی، تصحیح عبدالسلام محمدهارون، بیروت ۱۳۸۳/۱۹۶۳، ج ۱۵، ص ۷۳-۵۶). این جوزی داستانی را که در اینجا نقل شده است به دو روایت نقل کرده است که یکی از آنها چنین است:

... کان عبدالرحمن بن ابی عمار من بنی چشم معاویه، یزول بمکه، و کان من عباد اهلها فسمی القس من عبادته. فمر ذات یوم بسلامة و هی تغنی، فسمع غناءها، فراه مولاها فدعاه الی ان یدخله علیها، فأبی علیه، فقال له فاقم فی مکان تسمع غناءها ولاتراها. ففعل، فغنت، فأعجبه. فقال له مولاها: هل لك ان أحولها الیک، فامتنع بعض الامتناع، ثم اجابه الی ذلك، فنظر الیها، فأعجبه، فشغف بها وشغفت به... وعلم بذلك اهل مکة، فسموها سلّامه القس. فقالت له يوماً: انا والله أحبک. فقال: وأنا والله أحبک. فقالت: أنا والله أحب أن أضع فمی علی فمک. قال: وأنا والله أحبّ ذلك. قال: فما یمنعک، فوالله ان الموضوع لخال. فقال لها: ویحک انی سمعت الله یقول: الأخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین. وانا والله اکره ان تكون خلّة ما بینی و بینک فی الدنیا، عداوه یوم القیامه.

ثم نهض و عیناه تذرفان من حبهما، و عاد الی الطریقه الی کان علیها النسک و العباده (زم الهیروی، به تحقیق مصطفی عبدالواحد، قاهره، ۱۳۸۱/۱۹۶۲، ص ۷-۲۵۶. همچنین بنگرید به ص ۲۵۸). ابن قیّم الجوزیه نیز همین حکایت را ظاهراً از کتاب ابن جوزی نقل کرده است (روضه المحبّین، به تصحیح احمد عبید، مطبعة السعادة بمصر، ۱۳۷۵/۱۹۵۶، ص ۳۲۵) و سپس در ضمن اشعاری که درباره «عفاف المحبّین مع احبابهم» آورده این ابیات عربی را نیز از نقطویه نقل کرده است (ص ۳۴۴).

کم قد خلوت بمن أهوی فیمعنی	منه الحیاء و خوف الله و الخذر
و کم ظفرت بمن أهوی فیقعنی	منه الفکاهة و التجمیش و النظر
أهوی الحسان و أهوی أن أجالسهم	و لیس لی فی حرام منهم وطر
کذلک الحب لا إتیان معصیه	لاخیر فی لذّة من بعدها سقر

حکایت ۶. داستان پیامبر و غلام امرد را که از احادیث موضوع است ابن جوزی در باب چهاردهم از *ذمّ الهوی* (فی النهی عن النظر إلى المردان و مجالستهم) بدین گونه نقل کرده است:

قدم وفد عبدالقیس علی رسول الله صلی الله علیه و سلم، و فیهم غلامُ امرد ظاهر الوضأة، فأجلسه النبی صلی الله علیه و سلم وراء ظهره، و قال: كانت خطیبة داود النظر (ذمّ الهوی، ص ۱۰۶).

همین داستان را با اندک اختلافی ابن قیّم الجوزیه در *روضه المحبین* (ص ۱۰۳) نقل کرده است.

حکایت ۸. معن بن زائده شیبانی (مقتول ۱۵۱) از حاکمان عرب است که در سخاوت و وجود شهرت داشته است. درباره

سخاوت معن داستانهایی نقل شده است، مثلاً بنگرید به *الفرج بعد الشدة*، ج ۴، ص ۵۵-۵۱؛ کامل ابن اثیر، بیروت ۱۹۸۲/۱۴۰۲، ج ۶، ص ۲۵-۲۴؛ *لطائف اللطف* ابومنصور ثعالبی، تصحیح عمرالاسعد، بیروت

۱۹۸۷/۱۴۰۷، ص ۴۰-۳۹؛ *تاریخ نامّه طبری* (تاریخ بلعمی)، به تصحیح محمد روشن، تهران ۱۳۶۷، ج ۲، ص ۸-۱۰۹۶. داستانی را که در اینجا آمده است محمد خوافی در *روضه خلد* (بامقدمه و تحقیق محمود فرخ، زوار،

تهران ۱۳۴۵، ص ۲۷۳) نقل کرده و شعر عربی در آن بدین صورت ترجمه شده است:

ای جود معن حاجت من پیش معن بر جز تو به نزد معن ندارم بیمبری

حکایت ۱۲. این حکایت مشهور را عوفی در *جوامع الحکایات* آورده است، بنگرید به: *جوامع الحکایات*، تصحیح امیر

بانو مصفا، جزء اول از قسم دوم، تهران، ۱۳۵۹، ص ۲۴۶. روایت عوفی با روایت ما اندکی فرق دارد، و مقایسه آنها نشان می‌دهد که کتاب عوفی منبع نویسنده این حکایت نبوده است. (متن عوفی: «حذیقه بن عدی می‌گوید

که در حرب تبوک بسیار کس شهید شدند و تشنگی برایشان غلبه کرده بود. من آب برگرفتم و پسر عمّ خود را طلب کردم...»).

حکایت ۱۴. دشمن مأمون ظاهر ابراهیم بن مهدی است که داستان عفو کردن او را در تواریخ نقل کرده‌اند.

کمال الدین حسین خوارزمی نیز در *سینوع الاسرار فی نسیائح الابرار* (به اهتمام مهدی درخشان، تهران-۱۳۶۰، ص ۱۶۸) شبیه این حکایت را آورده است.

حکایت ۱۹. این حکایت را قاضی توخی در *فرج بعد الشدة* (ج ۴، ص ۹-۳۲۸) به تفصیل آورده است. عمر بن

عبیدالله بن معمر التیمی (۸۲-۲۲) امیر بصره و والی فارس و مردی شجاع و سخاوتمند بود. گفتگوی عمر بن عبیدالله با این مرد را توخی بدین صورت آورده است:

فقال لمولاه: کم شراؤها عليك؟

قال: بألف دينار، وقد أنفقت عليها أكثرها من مائة ألف درهم.

قال: أما ما أنفقت عليها، فبیر محتسب لك، لأنك أنفقتها في لذاتك، وأما ثمنها، فقد أمرنا لك بمائة ألف

درهم، وعشرة سفاط ثياب، وعشرة رؤوس من الخيل، [وعشرة من الرقيق]، أرضيت؟

قلت: نعم، رضيت، فامر بالمال فاحضر.

فلما قبض المولى الثمن، وأراد الانصراف، استعبر كل واحد منهما إلى صاحبه باكياً، وأنشأت

الجارية تقول:

هنيئاً لك المال الذي قد حويته ولم يبق في كفي إلا التفكر

أقول لنفسي وهي في كرباتها أقلي فقد بان الحبيب أو اكثري

إذا لم يكن للامر عندي حيلة ولم تجدي شيئاً سوى الصبر فاصبري

قال: فأشئت بكاء المولى، وعلا نحيبه، ثم أنشأت يقول:

فلولا قعود الدهر بي عنك لم يكن بفرقتنا شيء سوى الموت فاعذري

أروح بهمّ في الفؤاد مبرّح أناجي به قلباً طويل التفكير
 عليك سلام، لازيارة بيننا ولا وصل إلا أن يشاء ابن معمر
 فقال له ابن معمر: قد نشت ياهذا، خذ جارتك، بارك الله لك فيها وفيما صار إليك من المال، وانصرفا
 راشدين، فوالله، لا كنت سبباً في فرقة محبين.
 فأخذها وأخذ المال والخيل والرقيق والثياب، وائرى وحسنت حاله.

(همچنین بنگرید به: نشوار المحاضرة، ج ۵، ص ۹-۱۶۸؛ ذم الهوى، ابن جوزی، ص ۶-۶۲۰؛ رونق المجالس، به تصحیح احمد علی رجائی، تهران ۱۳۵۴، ص ۲۰. ابوالفرج اصفهانی نیز در اغانی (ج ۱۵، ص ۳۸۹) به اختصار آن را نقل کرده است. ابیاتی که ابوالفرج از قول مرد و کنیزک آورده است با منابع دیگر فرق دارد، ولی روایت او در مواردی به عبارت متن ما نزدیکتر است. کنیزک می گوید:

هیننا لك المال الذي قد أفضيته ولم يبق في كَفَى غير التحسر
 فاني لحرزٍ من فراقك موجع أناجي به قلباً طويل التفكير

و مرد می گوید:

ولا فعود الدهر بي عنك لم يكن يفرقنا شيء سوى الموت فاعذري
 عليك سلام، لازيارة بيننا ولا وصل إلا أن يشاء ابن معمر
 حکایت ۲۱. این حکایت را عوفی نیز نقل کرده و نام انطاکی را حسین ذکر کرده است نه ابوالحسن. تعداد میهمانان او نیز سی و اند نفر ذکر شده است، نه پنج نفر.

حسین انطاکی... گفت: سی و اند تن از یاران من جمع شده بودند و یک تا نان بیش نداشتند. پس آن را پاره کردند و در پیش یکدیگر نهادند و چراغ را بکشتند تا آن کس که خورد شرم ندارد، یا بیشتر خورد یا کمتر. چون چراغ را بیاوردند جمله برقرار بود که هیچ کس بدان دست دراز نکرده بوده و به یکدیگر ایتار می کردند. (جوامع الحکایات، قسم ۲، جزء ۱، ص ۲۰۳).

حکایت ۲۲. این داستان در منابع مختلف در باره اشخاص مختلف نقل شده است. در قابوس نامه (به تصحیح غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۲، ص ۵-۷۴) درباره خلیفه معتصم و در جوامع الحکایات عوفی (قسم ۲، جزء ۱، ص ۲۹۲) درباره معن زانده و در انیس الناس (اثر شجاع، به کوشش ایرج افشار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۶، ص ۲۸۶) باز درباره معتصم.

حکایت ۲۳. این حکایت را عوفی به صورتی کامل تر و شیواتر در جوامع الحکایات (قسم ۲، جزء ۱، ص ۴-۲۹۳) آورده است. پیرمرد در حکایت عوفی بت پرست خوانده شده، و ظاهراً معنی گیر در حکایت ما نیز مشرک و بت پرست است.

آورده اند که ابراهیم پیغمبر (ع) آیتی بوده است در مهمان داری و عادت او آن بود که تا مهمان نرسیدی البته طعام نخوردی. وقتی یک شبانروز بگذشت و هیچ مهمان نرسید به صحرا بیرون رفت، پیری دید که می آمد... مرد بیگانه بود و بت پرست. ابراهیم گفت: ای دریغا، اگر مسلمان بودی تا بیک ساعت انگشتی در نمک ما زدمانی. پیر از او درگذشت. جبرئیل در رسید و گفت: یا ابراهیم، حق سلام می رساند و می فرماید که آن پیر هفتاد سال مشرک و بت پرست بود و ما از رزق او کم نکردیم، یک روز که چاشت لو حوالت به تو بود به نهمت بیگانگی طعام از او بازداشتی. ابراهیم (ع) بر عقب او بدوید و او را باز خواند. پیر گفت: ردّ اول و قبول آخر چه بود؟ ابراهیم (ع) عتاب حضرت با او بازراند. پیر بگریست و گفت: خلاف کردن در چنین خدای از مروت نباشد پس اسلام آورد و از جمله بزرگان دین گشت.

حاجت است آوردند و خودی بر روی مصفا کرد چون از راه
خوردن جامع شد خندید پس دست برداشت از میزین با
می نشست آن کرم عربت در وقت است که آنی آن بدست
سرفان و بر دیگر آن می نمودی است مدون است که در مقام
دور بیرون این خانه را میبرد و هرگز است که در آن است
سین بر برید با مرده چشمش هر جا که در آن روزان کشید که در حق
از او مردی بطنش به خطای دریم حکمت است آوردند که چهار روز
دری حواسش و حش از زان آفت می روی آن بداند و در شرف است
گفت اهل بیله در آن حواسش استند و برینند که او الله زما
رو کند چون هوای آن جاست که شد خود را با جاست چنان
اطهار کرد که هیچ می خدا نماند ایشان در بل شد و در روی او
و در سلای باوی بود بعد از آن روز بدو گشت آن از او مرو جان
کرد که چیزی می بیند و خود که خود را اوای جهت اجناس است و در آن
و اهل او و لکنه شود با این غایت وقت چنان است
آوردند اندک جای بودی غلام می شن گفت معرفت است که سینه گوی
و هذله که او باشد سینه در آستان و بار او را و اول دوستی در
که چینی بود و در غلام در بر داشت و با ما را آمد چیزی او را که چنان
سراوی تراشید و مرد سر تراشدن داشت غلام آن در روی او چنان
غلامی ده که سینه ت کرده بودم که هر چه مرا می شود بودی ده غلام
گشت در آستان حقایق گفت سینه ت کرده بودم که سرا و خدا را می شن
اگر بود اشفاق صافی بعد و می می هر چه و هر چه و سینه غلام
گشت و در با آورد چنان است آوردند این عبد الله بن عبد الله بن
از بریکان میا که بعد از این کفر گشت آواز میانه و در شریف است
و سینه ت شد سینه سلام چون او را بدید سر او آمد و در وقت
و در آید غلامی که سالم بود و حاجت شد شد بدست غلام و در جانی

شاید که سلام را بعد و سلام آوردند و بعد فرسان بخای آورد و چون
را باو پشت دست و خواست نویسند سلام نامه را را خواند آورد این بود
سید بالله کرد که سر بر کرد حوق سلام را را خواند آورد و در وقت
ن کسین گفت تا او الله حیث عباده گفت تا او الله کسین گفت
گفت و این ای اصفی الله و صبی لیت عباده گفت تا او الله کسین
گفت گفت باغ حیثت و باغ حیثت گفت از این جانی شریف ام که اخلا
برید همصم بعضی علق الا الحشمت و کرم بعد از آن که ساین بود و در
شد از آن سر و در وقت بعد از آن میا سلام گفت که تو با کلم
بر این جوی صافی با سینه کرد بر وقت است که از این است با کلم
نویس بود و بر حاشی و اشک ز چشمش استند و بر حاشی و اشک
ت و مردم بعد از آن او را سلام الله بعضی جوی صافی شریف
بر وقت است بر هوای صبی سه اعیان و حوق الله و سینه ت
مرد سلام و هر وی از السلام و سینه ت جوی صافی شریف و طرد
و این است با ایشان معصیه لا چیزی از این سینه ت است
چنان است آوردند که حسن صبری رحمة الله علیه در وی غلامی
نویس صورت پرید و از حسن خلقت او چنان بود سینه غلام
در این حسن آورد و بر و جسد قبول کرد سلامت و غلام بسیار کرد
انویس کرد بعد از آن حسن عهد کرد که هرگز بر وی آن غلام نکند
و غلام سلامت او کرد تا سینه ت شد و حسن بر است تا در وقت است
بر می صبی آورد و آب دست او بر می حسن جلال در شرف است
و این است الحمد لله الهی جانی است از آن است و هر در سینه ت است
سینه ت است از این سینه ت است از این سینه ت است از این سینه ت است
انویس از روی روی ایشان بود حاشی سینه ت است از این سینه ت است
سینه ت است از این سینه ت است از این سینه ت است از این سینه ت است
و سینه ت است از این سینه ت است از این سینه ت است از این سینه ت است